

# سیاهک و سفیدک

نویسنده: عباس یمنی شریف  
نگاشتی از پرویز کلانتری



به نام خداوند بخشنده مهربان

برای پیمان و سحر  
و همه بچه‌های عزیز

## سیاهک و سفیدک

نوشته‌ی: عباس یمینی شریف  
نقاشی از: پرویز کلانتری



سفیدک



سیاهک



بادپا



باباحسین



رعنا



رضا



مادربزرگ



بابابزرگ



گلنار

این اسب ماده شاد، این مادبان زیبا، مادر دو کره قشنگ است. یکی سیاه، یکی سفید. کره سیاه را رضا دوست دارد. و اسمش را سیاهک گذاشته. کره سفید را رعنا دوست دارد. و اسمش را سفیدک گذاشته. اسم خود مادبان را هم باباحسین و زنش گلنار، بادپا گذاشته‌اند. آخه در دویدن بادهم به پاهای او نمی‌رسد.



رضا و رعنا هم در روزهای زیبا به تماشای بادپا و سیاهک می‌روند. بادپا را می‌بینند که با اشتها علفهای تروتازه می‌چرد. گل‌های خوشبو می‌خورد. کره‌ها هم باهم بازی می‌کنند، گل‌ها را گازگازی می‌کنند. گاهی هم به سراغ پستان مادر می‌روند و چنان آنها را می‌مکند که از دوردنشان شیر می‌چکد.

هر روز سپیده‌صبح، سیاهک و سفیدک با مادر خود به سبزه‌زارها می‌روند. زیر درختها می‌گردند روی علفها می‌خوابند. گاه‌گاه کنار چشمه سر می‌زنند و از آب آن که مثل اشک چشم است می‌خورند. غروب آفتاب با سیاهی شب، سیروسر حال به طویله بر می‌گردند.

سیاهک که نمی‌دانست رضا با او چکار می‌خواهد بکند، از ترس رم کرد و ناگهان از جا پرید. یک جفتک به رضا زد. او را به زمین انداخت. خواست دربرود ولی پای خودش هم به سنگ گیر کرد و با سر به زمین شیرجه رفت.

یک روز رعنا و رضا مشغول تماشای سفیدک و سیاهک و بادپا بودند. رضا از بازی‌ها و تاخت‌وتاز کره‌ها چنان خوشش آمد که بی‌اختیار جلو دوید تا سیاهک را بغل کند و پوزه پشمالو و گرم و نرمش را ببوسد و او را نوازش کند تا نشانش بدهد که خیلی دوستش دارد.





مادر به شنیدن صدای رضا دلش از جاکنده شد. هراسان خودش را به رضا رساند. او را به آرامی و با محبت از زمین بلند کرد. صورتش را بوسید و نوازش کرد. به تمام بدنش دست کشید تا ببیند چه شده. خوشبختانه هیچ جاییش نشکسته بود. او را بغل کرد و به سمت اطاق رفت تا آرامش کند و خوراکی به او بدهد.

رضا چنان به زمین خورد که از درد فریادش به هوا رفت و دیگر نتوانست از جا بلند شود. گریه کنان و فریاد زنان مادرش را صدا کرد و کمک خواست، رعنا هم جیغ می کشید و مادرش را صدا می کرد.

باباحسین ناراحت و غمزده جلو رفت و روی دوپا نشست و دستی به سر و بدن سیاهک کشید. پاها و دستهایش را واریسی کرد. وقتی که فهمید یک دست سیاهک شکسته، خیلی افسوس خورد و دلش سوخت.

مادر رضا از غم بچه‌اش سیاهک بیچاره را ندید که بی حرکت روی علفها افتاده بود و درد می کشید و صدایش در نمی آمد.

خوشبختانه در همین موقع باباحسین حیرت زده سر رسید، سیاهک را دید که لای علفها افتاده و بادپا بالای سرش ایستاده و او را بو می کشد. سفیدک هم در کنار سیاهک ایستاده غمگین و غصه دار به او نگاه می کند.





باباحسین سوتی کشید. بادپا جلو دوید. باباحسین سیاهک بی‌زبان را به پشت بادپا گذاشت. خودش بر آن سوار شد. به گلنار گفت: سفیدک را نگهدار که به دنبال ما نیاید. بعد بادپا را هین کرد که برود. ولی آن مادر مهربان از جا نمی‌جنبید. بادپا هر جا می‌رفت با هر دو بچه‌اش می‌رفت. ناچار گلنار سفیدک را ول کرد تا به دنبال مادرش برود.

بابا حسین آرام سیاهک را بغل زد و به سمت خانه رفت. گلنار دم در خانه ایستاده بود و بی‌تاب بود که بداند چه اتفاقی افتاده است. تا چشم باباحسین به زنش افتاد، با اخم داد زد: سیاهک دستش شکسته. باید او را پیش شکسته‌بند ببرم.



گلنار هر روز به طویله می‌رفت و سیاهک را بغل می‌کرد و او را زیر شکم بادپا نگه می‌داشت و دهنش را به پستان مادر می‌رساند تا شیر بخورد. رعنا هم در این کار به مادرش کمک می‌کرد. ولی هر وقت رضا جلو می‌رفت که به مادرش کمک کند، بادپا شیبه می‌کشید. سم به زمین می‌کوبید و به سمت رضا لگد می‌پراند.

پس از چند ساعت، باباحسین سوار بر بادپا، به ده برگشت. زبان بسته سیاهک با دست بسته جلو او بود. سفیدک به دنبال بادپا می‌آمد. دست سیاهک را گچ گرفته بودند. باباحسین سیاهک را به طویله برد. در کناری مقداری گاه روی زمین ریخت و او را روی گاهها خواباند. بادپا و سفیدک هم غصه‌دار در کنار سیاهک ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند.



بیست روز از شکستن دست سیاهک گذشته بود. سیاهک که از افتادن به یک گوشه حوصله‌اش سررفته بود، تکانی به خود داد و به زور از جا بلند شد. ولی با دست بسته راه رفتن برایش سخت بود. با یک دست و دوپا لنگ‌لنگان و شلان شلان راه می‌رفت. بادپا و سفیدک که لنگیدن سیاهک را می‌دیدند برایش غصه می‌خوردند. رضا هم بیشتر از همه برای او دلش می‌سوخت.

رضا از کاری که کرده بود، بسیار پشیمان بود. می‌دانست او باعث شده بود که سیاهک زمین بخورد و دستش بشکند. هر وقت یادش می‌آمد، از ناراحتی غم در دلش و اشک در چشمش جمع می‌شد. ولی نمی‌دانست چه باید بکند تا اشتباه او تلافی بشود. بدبختانه سگ، گربه، خروس، مرغها، گاو و گوساله هم با رضا قهر کرده بودند و از او دوری می‌کردند.





رضا از همه اهل خانه، از همه حیوانات خانه خجالت می‌کشید. چون می‌دانست کار خوبی نکرده است. همیشه در این فکر بود که چکار کند تا سیاهک او را ببخشد. و رعنا، پدر، مادر، بابابزرگ و مادربزرگش را از دلگیری در بیاورد. بادپا و سفیدک و باقی حیوانات خانه با او آشتی کنند و تا او را می‌بینند، در نروند.

اهل خانه و حیوانات خانه، از اینکه سیاهک می‌لنگید و راه می‌رفت، بسیار ناراحت بودند و غصه می‌خوردند. ولی کاری از دست آنها بر نمی‌آمد. لنگیدن سیاهک برای خود آنها مهم نبود و اگر خوب هم نمی‌شد، رفتار آنها با او فرق نمی‌کرد. اصلاً لنگیدن را عیب نمی‌دانستند. چه عیبی؟ دلواپس بودند که مبادا خود سیاهک ناراحت بشود.



رضا یک روز کنار باغچه ایستاده بود و فکر می کرد. یادش آمد سیاهک چند روز است که غیر از شیر علف هم می خورد. به سرعت رفت توی باغچه. یک دسته علف تر و تازه کند و آنها را به طویله برد. رفت پهلوی سیاهک نشست. علفها را جلوی او نگه داشت. دستی به سرش کشید و صورتش را بوسید و گفت: سیاهک من علف بخور. با من آشتی کن. سیاهک اول علفها را بو کرد. به آنها لب زد. بعد شروع به خوردن کرد.

سفیدک دورتر ایستاده بود و تماشا می کرد. رضا کمی از علفها را برداشت. و یواش یواش به سمت سفیدک رفت. سفیدک اول کمی عقب رفت. رضا باز جلو رفت تا به او رسید. علفها را نزدیک دهان او برد و گفت: سفیدکم، با من آشتی کن. تقصیر من نبود. سفیدک هم خوردن را شروع کرد. بادپا هم خودش آرام آرام جلو آمد و با سفیدک شریک شد. او هم با رضا آشتی کرد.

رضا روز دیگر در دوشیدن گاو و چیدن میوه‌ها به کمک مادرش رفت و با او کار کرد. چند جعبه میوه را پر کرد. مادر از کمکهای رضا بسیار خوشحال شده بود. تا اینجا راضی کردن اهل خانه خوب پیش رفته بود.

بادپا و کره‌ها که رام شدند، رضا به سراغ باباش رفت. به باباش خیلی کمک کرد. علفهای باغچه را کند. سنگها و آشغالها را جمع کرد. با آبپاش به گل‌های دور باغچه آب داد. بابا لبخند می‌زد. معلوم بود که از کارهای رضا خوشش آمده. پس بابا هم از دلگیری درآمد.





بابابزرگ دنبال عینکش می‌گشت. رضا عینک بابابزرگ را برداشت. روی دماغش گذاشت و کتابی را به دست گرفت و آن را از بالای عینک برای بابابزرگش خواند. بابابزرگ به او گفت: تو که هنوز مدرسه نرفته‌ای چگونه کتاب می‌خوانی؟ رضا گفت: بابابزرگ بیا یادت بدهم چطور از روی عکسها کتاب بخوانی. بیا باسوادت کنم. آدم باید کتاب بخواند.

صبح روز بعد رضا کوزه آب را از دست خواهرش گرفت و آن را به آشپزخانه برد. آب را توی دیگ ریخت و به خواهرش کمک کرد تا آن را روی اجاق بگذارد. رعنا برای نهار از باغچه سبزی کنده بود. سبزی را هم با خواهرش پاک کرد.

مادر بزرگ رضا می‌خواست سوزنش را نخ کند ولی چشمش نمی‌دید.  
رضا سوزن مادر بزرگش را نخ کرد. به او گفت: مادر بزرگ جان، هر وقت  
می‌خواهی سوزنت را نخ کنی به من بگو. آخه تو یک رضا داری. رضای  
حرف شنو.

رضا سر سفره کمی از گوشت غذای خودش را به خواهرش داد و گفت:  
رعنا، این مال تو. بخور، من سیر شدم. تو بزرگتر از منی. بیشتر از من هم  
کار می‌کنی. پس باید بیشتر از من هم بخوری.





رضا که از ته دل شاد شده بود، فریاد زد: وای خداجون، سیاهک من دستش خوب شده. آن روز که او را ترساندم، چقدر بد کردم! بابا، حالا سیاهک را بگذار زمین، خودش راه برود. خسته می‌شوی. بیا برات نان و پنیر و آب آوردم. چپقت را نیاوردم. چپق بکشی ناخوش می‌شوی.

یک روز عصر، رضا کمی نان و پنیر و یک کوزه کوچولو آب برداشت و از اطاق بیرون رفت. آنها را برای باباش می‌برد. در راه باباش را دید که سیاهک را بغل کرده و دارد می‌آید. بابا تا او را دید با خوشحالی فریاد زد: رضاجان، دشت سیاهک خوب شده. خوشحال باش پسر.



صدای سورنا و دهل از دور شنیده می‌شد. عده‌ای سورنا زنان و دهل‌زنان برای عروسی به ده می‌آمدند. در ده عروسی بود. با صدای سورنا و دهل، در خانه بابا حسین هم شور و شادی زیادتر شد. آن روز و آن شب تمام ده پر از شادی بود.

خبر خوب شدن دست سیاهک به تمام اهل خانه و حیوانات خانه رسید. همه خوشحال، همه سرحال، دور رضا و سیاهک جمع شدند. همه از رضا راضی، همه با او آشتی بودند.





صبح روز بعد، بابا حسین چند وسیله کار و مقداری خوراکی بار بادپا کرد و آنها را برای کسانی که در آن طرف ده برای مردم حمام می ساختند و لوله کشی آب می کردند، برد.

به آنها گفت: آفرین بر شما که برای آبادی ده کار می کنید. به من هم کار بدهید. هر ده با کار مردم خودش آباد می شود و آباد می ماند.

نام کتاب سیاهک و سفیدک  
نوشته عباس یمنی شریف  
نقاشی از پرویز کلانتری  
چاپ اول

تیراژ ۱۵۰۰۰

چاپخانه کتیبه

لیتوگرافی از تیرازه

ناشر نشر روش‌نو

غرب چهارراه بولوار کشاورز و کارگر تلفن ۹۳۵۱۴۴

بها: ۱۵۰ ریال